

## تأملات ایرانی

### آنچه لازم داریم

مصطفی ملکیان

ابتدا باید بگویم مراد من از عنوان «آنچه لازم داریم» آنچه برای اصلاح دیگران لازم داریم، است. در این جا تلاش می‌کنم آنچه را در واقع به ذهن و ضمیرم خطور کرده است، به اختصار بیان کنم، زیرا وظیفه اخلاقی من فقط این نیست که خود را اصلاح کنم، بلکه آن است که تا جایی که توان دارم و حتی المقدور، دیگران را هم اصلاح کنم. این چیزی است که ظاهراً مخاطبان مستقیم این بحث در آن اشتراک دارند. مخاطبان محترمی که نوعی اندیشه اصلاحگری و نوعی اندیشه ملاحظه بهبودبخش درباره زندگی اجتماعی و از جمله بخشی از زندگی اجتماعی که به زندگی سیاسی تعبیر می‌شود، دارند و هیچ کدام تنها به زندگی صالحانه اکتفا نمی‌کنند بلکه زندگی مصلحانه را هم می‌خواهند، حال این زندگی مصلحانه از نظر برخی ممکن است اصلاح سیاسی باشد و از نظر برخی، فرهنگی؛ ولی به هر حال اصلاح از لوازم آن است.

اما برای این کار چه چیزی لازم داریم؟ به بیان دیگر، لوازم اصلاحگری در حیات اجتماعی، در لایه‌های سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و لایه‌های دیگری که در حیات اجتماعی متصوریم چیست؟ وقتی گفته می‌شود «آنچه برای اصلاح لازم داریم»، ضمناً به نوعی آسیب‌شناسی اصلاحگری هم اشاره شده است یعنی وقتی می‌گوییم «آنچه لازم داریم»، گویا پاره‌ای لوازم را تاکنون نداشته‌ایم بنابراین می‌توان این بحث را نوعی آسیب‌شناسی اصلاحگری ایران تلقی کرد.

مجموعه عواملی که در این باره به ذهن من می‌رسد، ده عامل است که می‌کوشم آن‌ها را توضیح دهم البته به نظرم این ده عامل هرچند به هم ربط دارند ولی هر کدام به تنهایی هم قابل توجه و عنایتند. مرادم از این حرف این است که اگر منتقدی چند عامل از این مجموعه عوامل را نپذیرفته همچنان امکان پذیرش و تعبیه عوامل دیگر موجود است.

اولین عامل: در اصلاحگری باید مضمون فکری و اندیشه حقیقت پذیرفته شود، باید قبول کرد که چه در ساحت زندگی عملی و چه در ساحت زندگی نظری، حقیقتی

آنچه در پی می‌آید متن ویراسته سخنرانی استاد مصطفی ملکیان در باب اصلاحات است که در بهمن ماه ۱۳۸۳ در مجمع عمومی سازمان آوار تحکیم وحدت ایراد شده و با اجازه ایشان و تشکر از آن سازمان تقدیم می‌شود.

وجود دارد. به نظر من اندیشه‌هایی که به هر صورتی نفی حقیقت می‌کنند، چه حقایق در ساحت نظری و چه حقایق در ساحت عملی، نمی‌توانند اصلاحگری اجتماعی کنند. چون اگر بنابراین باشد که ما به نوعی نسبیست قائل باشیم، نوعی نسبیست معرفت‌شناختی، نوعی نسبیست اخلاقی و به طور کلی نوعی نسبیست فرهنگی، و مفاد نظرمان این باشد که آنچه برای من حقیقت است، برای تو حقیقت نیست و آنچه برای تو حقیقت است، برای من حقیقت نیست و گویی هر اجتماعی، هر دوره اجتماعی و هر گروه اجتماعی، حقیقت خاص خودش را دارد و نمی‌شود بر فراز این دوره‌ها، بر فراز این جوامع و بر فراز این زیرلایه‌ها ایستاد و گفت کسی از میان شما حقیقت را می‌گوید کسی از بین شما حقیقت را نمی‌گوید کسی به حقیقت نزدیک‌تر است و کسی از حقیقت دورتر است، اگر به این قائل باشیم، نمی‌توانیم اصلاحگر باشیم، زیرا با پذیرش نسبیست فرهنگی، معرفت‌شناختی و اخلاقی، اختلافات در حد ذوق و سلیقه خواهد بود و هیچ کس برای اختلاف ذوق و سلیقه با کسی مبارزه نمی‌کند، اگر بنابراین باشد که من چیزی را نمی‌پسندم و فقط نمی‌پسندم و شما چیزی را نمی‌پسندید و فقط نمی‌پسندید و نه من و نه شما برای حقانیت موضع خودمان دلیلی نداریم، در آن صورت نبرد ما با هم معنا ندارد، چه نبردمان با قهر و غلبه هم همراه باشد و چه نباشد. به هر حال مبارزه بر سر ذوق و سلیقه و امور تفننی بی‌معنی است. اندیشه‌های پسماتجد یا پست‌مدرن که در قائل بودن به نوعی نسبیست فرهنگ با هم مشترکند نمی‌توانند حاملان اصلاحگری باشند. البته مرادم تحزیم این اندیشه‌ها نیست بلکه می‌گویم اصلاحگری با تکیه بر آن‌ها مستح است. معنای اصلاحگری این است که من واقعا معتقد باشم سخنی درست است و سخنی دیگر نادرست. کاری درست است و کار دیگری نادرست. بنابراین اندیشه حقیقت که به معنای نفی نسبیست فرهنگ و نفی نسبیست در ساحت عمل در اخلاق و در ساحت نظر در معرفت است شرط لازم برای اصلاحگری است. باور داشته باشیم که آنچه ما می‌گوییم و می‌کنیم بر آنچه رقیب ما می‌گوید و انجام می‌دهد، به نوعی رجحان دارد، البته ممکن است کسانی این نسبیست فرهنگی را لازمه و بستر مدارا بدانند و گمان کنند کسی که نسبیست فرهنگی را نفی می‌کند، با مدارا مخالف است که به هیچ وجه این گونه نیست، ما در عین حال که به نسبیست فرهنگی قائل نیستیم، باید اهل مدارا باشیم و اساسا لازمه اصلاحگری مداراگری است.

ویژگی دوم: اگر اندیشه حقیقت برای ما مهم باشد تنها چیزی که مصداقی از مصادیق حقیقت را نشان می‌دهد، استدلال است. اگر برای من مهم است که حقیقت در هر بابی چیست نشان می‌دهد که استدلال وجود دارد. اگر برای من مهم است که حقیقت در هر بابی چیست باید ببینم که ترازوی من برای تعیین حقیقت کدام است؟

X حقیقت است یا Y یا هیچ کدام، ترازوی لازم است که به زعم من، چیزی جز استدلال نیست. بنابراین لازمه دوم اصلاحگری، استدلال‌گرایی به معنای بسیار عمیق و در عین حال وسیع کلمه است. عمق یعنی تا جایی که استدلال قدرت نفوذ دارد، جلو برویم و وسیع یعنی در همه قلمروها اهل استدلال باشیم، در این جا یک بام و دو هوا و در جایی اهل استدلال بودن و در جایی نبودن، معنا ندارد؛ بنابراین استدلال‌گرایی تنها راهی است که به وسیله آن در حد مقدرات انسانی خودمان، حقیقت را کشف کنیم. اعمال این استدلال‌گرایی یا سخن بی‌دلیل مخالف است به معنای دقیق کلمه، طبعا سلسله اموری را نفی می‌کند؛ این استدلال‌گرایی یا هر نوع خرافه‌گرایی و خرافه‌پستی هم مخالف است. استدلال‌گرایی با آرزوآندیشی هم مخالف است (یعنی من آرزو دارم «الف»، «ب» باشد پس «الف»، «ب» است).

استدلال‌گرایی با تعصب جزم و جمود و با بی‌مدارایی فکری هم مخالف است. اهل استدلال نمی‌تواند با این شش پدیده سازگار باشد، بنابراین لازمه اصلاحگری این است که خود را از این شش پدیده به جد بپیراییم. به بیان دقیق‌تر، خود را در خلوت خود بپیراییم، نه این که در زندگی اجتماعی زست انسان‌های پیراسته را بگیریم، پیرایش عملی و واقعی، ذیل این شش پدیده ناسازگار با استدلال‌گرایی ناسازگارند، پذیرش اتوریته‌های بلاذلیل و پذیرش ولایت فکری بلاذلیل نیز وجود دارد. (به این معنا که «الف»، «ب» است چون X می‌گوید که اینگونه است)، باید هرگونه فرم

استبدادی را از ذهن و ضمیر خود بیرون کنیم. تاریخ اندیشه و رفتار ما از ابتدای نهضت مشروطه تاکنون گواهی می‌دهد که تمام احزاب، جناح‌ها و گرایش‌های سیاسی، کمابیش به بعضی از این شش آفته که همه آن‌ها با استدلال‌گرایی منافات دارند، دچار بوده‌اند، همه کمابیش این ولایت فکری را پذیرفته‌اند و براساس آن کورکورانه رفتار کرده‌اند.

عامل سوم: کل وجود ما باید نوعی یکپارچگی و یکناختی داشته باشد، چیزی که در روان‌شناسی معادل INTEGRITY قرار می‌گیرد و به معنای انطباق همه ساحت‌های وجود است. ساحت عقیده، ساحت احساسات و عواطفه ساحت خواسته‌ها و ساحت عمل، باید همه با هم انطباق داشته باشند؛ در غیاب این انطباق، نوعی اسکیزوفرنی بروز می‌کند این اسکیزوفرنی دقیقا به این معناست که چه بسا به چیزی معتقدیم، ولی احساسات و عواطفمان همراه آن اعتقاد نیست یا عقیده‌مان با خواسته‌هایمان ناسازگار است یا احساسات و عواطفمان با خواسته‌هایمان ناسازگار است و یا این که این سه با آنچه در مقام عمل انجام می‌دهیم، ناسازگارند.

البته این عمل، هم عمل قولی و هم عمل فعلی را شامل می‌شود. گاهی ممکن است گفتار من با عقاید ناسازگار باشد، گاهی هم رفتار من با عقاید ناسازگار است و گاهی گفته من با رفتار من ناسازگار است. این که بتوانیم هر پنج ساحت را بر یکدیگر انطباق دهیم و چیز یکپارچه‌ای بشویم، به طوری که همه وجودمان با هم هم‌نوا باشد باید مجموعه وجودمان با یکدیگر سازگاری داشته باشد. این ناسازگاری به ما لطمه زده است. گاهی اوقات از لحاظ ذهنی رشد کرده‌ایم، اما گاه متوجه می‌شویم که از لحاظ عاطفی رشد نکرده‌ایم، به لحاظ ذهنی به این معتقدیم که «الف»، «ب» است یا «الف»، «ب» نیست ولی احساسات و عواطفی از خود بروز می‌دهیم که با اعتقاداتمان سازگار نیست، ما در واقع یکپارچگی وجودی را کم داریم. ما دچار نوعی اسکیزوفرنی فرهنگی هستیم که به اصلاحگری ما ضربه زده است. اگر ما در درون خودمان یکپارچگی نداشته باشیم، نمی‌توانیم یکپارچه عمل کنیم و وقتی یکپارچه عمل نکنیم یا دوستانمان یکپارچه نیستیم.

نکته چهارم که بسیار مهم است، این است که واقعیت‌ها را فقط واقعیت‌ها عوض می‌کنند. واقعیت‌ها را فقط با واقعیت‌ها می‌توان تکان داد، واقعیت را با توهم نمی‌توان تکان داد. وقتی با واقعیت‌ها سروکار داریم، باید توجه کنیم که همه چیز را با واقعیت بسنجیم. اگر بناست چیزی تکان بخورد، باید چیزی که نیروی تکان دادن آن را دارد، به آن برخورد کند. اگر بناست چیزی چیز دیگری را خرد کند، خودش باید از مقاومت بیشتری برخوردار باشد. همیشه واقعیت‌ها هستند که واقعیت‌های دیگر را تغییر می‌دهند، یا اصلاح می‌کنند یا تکمیل می‌کنند یا از میان می‌برند. این‌ها واقعیت‌ها هستند. ما نمی‌توانیم با غیرواقعیت واقعیتی را جای کنیم. به این ترتیب ما باید دنبال این باشیم که آراء و نظراتمان با واقعیت مطابقت داشته باشد. آراء و نظرانی که مطابق با واقعیتند، می‌توانند در مقام عمل موفق باشند و واقعیت‌ها را تغییر دهند یا از بین ببرند، اصلاح کنند یا تکمیل کنند. آراء و عقاید مطابق با واقعیت به معنای دقیق آن یعنی علم؛ نمی‌توانیم علم نداشته باشیم و اصلاحگری انجام دهیم. در این جا مراد از علم، scientism و علم‌زدگی و علم‌پرستی نیست بلکه علم به معنای عام آن را می‌گوییم، یعنی عقایدی که در حد وسع خود می‌دانیم مطابق واقعیتند؛ در واقع منظوم knowledge است، نه science این knowledge در علوم تجربی طبیعی، علوم تجربی انسانی، علوم فلسفی و علوم تاریخی تجلیاتی دارد؛ بالاخره از آن‌جا که باید واقعیت‌ها را با واقعیت‌ها تکان داد، ما نیز باید در پی واقعیت‌ها باشیم.

ژوف باتلر، فیلسوف و الهی‌دان معروف انگلیسی قرن نوزدهم، جمله‌ای دارد که فیلسوف انگلیسی دیگری در قرن بیستم آن را دالما در صدر کتاب‌هایش نقل می‌کند و آن این است: «واقعیت‌ها همانند که هستند، تابع رای تو نیستند. رای خودت را تابع واقعیت کن.» این سخن بسیار دقیق است. نباید فکر کنیم که می‌توانیم با اوامام چیزی را عوض کنیم، ما به نوعی علمگرایی که در واقع به معنای واقعگرایی است و حفظ ارتباط با واقعیت‌ها نیاز داریم. جلوه و میوه این رویکرد می‌تواند موجب

رشد و توسعه ما در علوم تجربی طبیعی و علوم طبیعی انسانی شده، این علمگرایی امکان تغییر یکدیگر و جامعه را برابری فراهم خواهد کرد.

نکته پنجم مساله قاعده زرین است. به گفته عالمان اخلاق و محققان ادیان و مذاهب قاعده زرین یکی از قواعدی است که همه ادیان و مذاهب در آن اشتراک دارند: «با دیگران چنان رفتار کن که خوش داری دیگران با تو رفتار کنند.» یعنی خودت را با دیگران در یک ترازو بگذار، هر آنچه بر خود نمی‌پسندی، بر دیگران مه‌سند. این قاعده از آموزه‌های مشترک همه ادیان و مذاهب جهانی است. حضرت علی (ع) هم در نامه‌ای که در اواخر عمرشان به فرزند خود می‌نویسند به این نکته اشاره می‌کنند البته چنان که ذکر شد این قاعده به اسلام اختصاص ندارد؛ علی (ع) می‌فرماید: «اجعل نفسک میزاناً فی ما بینک و بین الناس.»

یعنی در ارتباطی که با مردم داری، همیشه خودت را ملاک قرار بده. فارغ از ریزه کاری‌ها، لطافت و ظرافتی که این قاعده از زمان کانت به این سو، در عرصه فلسفه اخلاق پیدا کرده و توضیقات و اشکالاتی که به آن وارد شده قاعده زرین، قاعده‌ای است که وجدان اخلاقی ما هم به آن حکم می‌کند، ما هر چه را که مخالف آن باشد، خلاف وجدان اخلاقی خود می‌دانیم، این در حالی است که در بسیاری موارد این قاعده زرین را رعایت نمی‌کنیم. من خوش دارم وقتی شما با من سخن می‌گویید، راست بگویید. طبق قاعده زرین، اقتضای این توقع، آن است که من هم راست بگویم. تمام فضایل عملی اخلاق را می‌توان از دل این قاعده استخراج کرد. از سوی دیگر تمام ردایلی عملی اخلاق را نیز می‌توان از عمل نکردن به آن استخراج نمود؛ ولی به هر حال، این نکته مهم است که من واقعا خود را یافته‌ام، جدا یافته ندانم و قبول کنم که من هم به لحاظ ساختار جسمانی و ساختار ذهنی و روانی مثل شما هستم. اگر چنین *uniformity* و اتحاد شکلی بین ساختار جسمانی، ذهنی و روانی من و همه انسان‌های دیگر وجود دارد، معنای آن این است که هر چه من را رنج می‌دهد، انسان‌های دیگر را هم رنج می‌دهد و هر چه برای من دردآور است، برای انسان‌های دیگر هم دردآور است بنابراین معنا ندارد که من برای خودم پرونده‌ای جدا و برای دیگر انسان‌ها پرونده‌ای جدا داشته باشم. نکته ششم: از دیگر لوازم توفیق ما در اصلاحگری آن است که از خطا نفرت داشته باشیم، نه از خطاکار؛ من تمبیر گانندی را در این جا تکرار می‌کنم، او در اصول اساسی سیاست معنوی خود بر این دو نکته تاکید می‌کرد: اول بر نفی خشونت به تعبیر *sunscript* و دوم بر همین قاعده نفرت از خطا نه از خطاکار. تمام نفرت ما باید از دروغ گفتن باشد نه از دروغگویان؛ تمام نفرت ما باید از ظلم باشد نه از کسانی که ظالمند. البته این نگرش به یک جامع‌نگری معنوی بلندمرتبه نیاز دارد. باید نوعی بلندنظری معنوی وجود داشته

ندیشه‌هایی که به هر صورتی نفی حقیقت می‌کنند، چه حقایق در ساحت نظری و چه حقایق در ساحت عملی، نمی‌توانند اصلاحگری اجتماعی کنند.

هر چه من را رنج می‌دهد، انسان‌های دیگر را هم رنج می‌دهد بنابراین معنا ندارد که من برای خودم پرونده‌ای جدا و برای دیگر انسان‌ها پرونده‌ای جدا داشته باشم

باشد تا من از دروغ گفتن تو نفرت داشته باشم، ولی خود تو را دوست ندارم، این دقیقاً جمله خود گانندی است که «من از دروغگویان نفرت دارم ولی همه دروغگویان را دوست دارم.» معنایش آن است که او از انسانی نفرت نداشته بلکه از کارهای بدی که انجام می‌گرفته متنفر بود. وقتی این قاعده در ذهن و ضمیر ما راسخ شود، حداقل نتیجه‌ای که خواهد داشت این است که تنفر انسان‌ها نسبت به هم از بین می‌رود، چرا که نفرت از انسان‌ها نه با موازین معنوی سازگار است نه با اصلاحگری.

اصلاحگری یعنی این که من می‌خواهم دیگری خوب‌تر از آنچه هسته باشد و من تنها هنگامی می‌توانم دیگری را خوب‌تر از آنچه هسته بسازم که او را دوست داشته باشم، چرا که اگر او را دوست نداشته باشم، همیشه خواهان بدتر شدن وضع او خواهم بود. اصلاحگری در بنیان خود، انسان‌دوستی و نوعی اومانیسیم است؛ حتی بیشتر از اومانیسیم، نوعی عشق به انسان‌هاست چون این عشق به انسان‌هاست که می‌تواند بگوید من می‌خواهم انسان‌ها بهتر از این که هستند باشند و وضعی مطلوب‌تر از وضعیت فعلی داشته باشند و این یا نفرت داشتن از انسان‌ها ناسازگار است. این اولین اثر است. اثر دوم آن است که اگر من از خطا نفرت داشته باشم و نه از خطاکار، خطا را در خودم نیز نخواهم پسندید. یکی از چیزهایی که در ما دیده می‌شود، این

است که گاهی از خطاکاری به خاطر خطایی متنفر می‌شویم، ولی خودمان همان خطا را مرتکب می‌شویم، گویا از خطاکار نفرت داریم، ولی از خطا نه، چرا که در آن صورت باید از خطای خود هم نفرت داشته باشیم. این که نمی‌توانیم خطاهای خود را ببینیم و اگر هم می‌بینیم، نمی‌توانیم نسبت به آن سختگیر باشیم و به تعبیر بیهقی «جلاد طبع خود باشیم» و «اول تازیانه را بر طبع خود بزنیم»، به این دلیل است که گویا از خطاکاران نفرت داریم، نه از خطا. اگر از دروغ‌گویی نفرت داریم، باید از دروغ‌گویی خود هم نفرت داشته باشیم. کسانی که نفرت و مجموعه عواطف منفی خود را به خطاکاران معطوف می‌کنند و نه به خود خطا، وقتی خطا را در خودشان می‌بینند، تحمل می‌کنند. آن‌ها نسبت به خطای خودشان اغماض می‌کنند. به نظر می‌رسد اولین کاری که باید کرد، این است که نفرت‌مان را متوجه خطاها کنیم تا اگر این خطا در خودمان هم دیده شد، نفرت از آن وجود داشته باشد. همان گونه که گفته شد، نفرت از انسان‌ها با انسان‌دوستی ناسازگار است و این انسان‌دوستی لازمه اصلاحگری است. در عوض، نفرت از انسان‌ها دو اثر جنسی دیگر هم دارد. نفرت از انسان‌ها باعث می‌شود هنگام تعاطی با دیگران عاطفه بر عقابیت غلبه کند. وقتی من از شما نفرت داشته باشم، بر ارتباط با شما عاطفی رفتار می‌کنم، نه عقلانی؛ یعنی همان‌طور که از قدیم در ضرب‌المثلی عربی می‌گفتند: «حبک یعمی و یصم»، وقتی که چیزی را دوست بداری کور و کر می‌شوی، وقتی از چیزی متنفر باشی هم کور و کر می‌شوی. اگر من از انسانی نفرت داشته باشم، نسبت به او کور و کر می‌شوم، یعنی در مناسبات با او، هیچ‌جانات من حاکمند، نه عقابیت من. بنابراین نمی‌توانم با او عقلانی رفتار کنم، وقتی نتوانم عقلانی رفتار کنم، وضع بدتر می‌شود؛ اما اثر دوم این است که وقتی انسان از کسی نفرت دارد، در مناسبات با او دچار شتاب می‌شود، چون وقتی من از دیگری نفرت داشته باشم، می‌خواهم هر چه زودتر به او ضربه بخورم البته ضربه‌هایی که بیش از دیگری به خود انسان ضربه می‌زند. وقتی انسان از خطاکار نفرت ندارد، دست‌خوش تعجیل نمی‌شود و همه کارها را با طمأنینه و روشی پیش می‌برد که مجموعاً به بهبود وضع بینجامد؛ ولی اگر تنفر متوجه خطاکار شود، به گونه‌ای باید شر خطاکار را کم کرد و او را به هر صورت ممکن حذف نمود، کار به تعجیل می‌افتد و تعجیل وضع را به مراتب بدتر از آنچه هسته می‌کند. کسانی مثل گانندی در طلب چنین اجتماع‌گرایی و سیاست‌گرایی معنوی بودند که ما متأسفانه در محیط خود کمتر با آن مواجهیم.

نکته هفتم: هر گونه اندیشه‌ای که برای بخش کوچکی از انسان‌ها امتیازی خاص قائل شود، اندیشه‌ای درست نیست. اندیشه‌ای که مدام می‌گوید: فقط ملت من، فقط متدینان به دین و مذهب من، فقط نژاد من، فقط

قوم من؛ هر اندیشه‌ای از این مقوله با هر تعبیری از آن، مثل ناسیونالیسم (با این داعیه که همه چیز برای منافع ملت خودم، حتی تفسیری از دین به این معنا که همه چیز برای کسانی که به کیش و آیین من ملتزم هستند)؛ هر اندیشه‌ای که از این مقوله باشد و به کمتر از همه انسان‌ها رضا دهد، به همه انسان‌ها و طبعاً به خود آن گروه هم لطمه می‌زند. به طور کلی اگر در اندیشه‌مان فقط به ایرانیان نظر داشته باشیم، کارهایی خواهیم کرد و نظراتی خواهیم داشت که به کل بشریت لطمه وارد می‌کند از جمله همان ایرانیانی که از اول بنا داشتیم به سود آن‌ها قائل به تبعیض شویم، مراد من این است که ما باید به نوعی *perspective* خنثایی، نوعی نظرگاه خنثایی برسیم. نظرگاه خنثایی، یعنی به همه انسان‌ها به یک چشم نگاه کردن و همه انسان‌ها را یکسان مشمول محبت خود دانستن، مشمول احسان خود داشتن و مهم‌تر از همه در حوزه دغدغه‌های خود داشتن؛ البته در میان همه انسان‌ها کسانی که هم کیش و آیین من هستند ملیت مرا دارند و نژاد و قوم آن‌ها، نژاد و قوم من است نیز هستند اما هر اندیشه‌ای که کمتر از همه انسان‌ها را شامل شود، به همه انسان‌ها از جمله کسانی که مدنظر خودش بودند، ضربه خواهد زد.

نکته هشتم: بحث بر سر توجه به ساحت آگاهی است. فرض کنید من بیماری هستم که مرضی صعب‌العلاج دارم و یک کمیسیون پزشکی بر بالین من تشکیل شده است. از آن‌جا که من تخصص پزشکی ندارم، از هیچ کلام از اصطلاحاتی که این پزشکان بر بالین من استفاده می‌کنند سر در نمی‌آورم و از تعبیری که به زبان انگلیسی، لاتین و فنی پزشکی به کار می‌برند، یک کلمه هم نمی‌فهمم.

اما در عین حال اگر این کمیسیون پزشکی در تشخیص خود بر صواب رفته باشد و دارویی مطابق با تشخیص صوابش تجویز بکند، این دارو در من موثر می‌افتد و وضع من را بهبود می‌بخشد. بنابراین در عین آن که من کلامی از ترمینولوژی پزشکان را متوجه نمی‌شوم و از هیچ چیز آن آگاهی ندارم، وضع من بهتر می‌شود؛ بهبود وضع من به عنوان بیمار جسمانی، منوط به فهمیدن حرف‌های آن‌ها نیست بلکه منوط به درست بودن حرف آن‌هاست؛ اگر حرف پزشکان درست باشد، گرچه من یک کلمه از آن را هم نفهمم، در من موثر می‌افتد؛ آنچه در من موثر می‌افتد، دارویی است که پزشکان به من می‌دهند، نه حرف‌هایی که می‌زنند. خیلی‌ها گمان می‌کنند جامعه هم همین‌طور است؛ فکر می‌کنند اگر روشنفکرها، متفکران و مصلحان جامعه فقط خودشان حرف‌هاشان را بفهمند و بعد به تشخیص درست برسند، این تشخیص وضع مردم را بهبود خواهد بخشید، علیرغم آن که خود مردم نفهمند آن‌ها چه می‌گویند. به عبارت دیگر، صلاح و اصلاح اجتماعی را به صلاح و اصلاح بدن قیاس

می‌کنند. ما یک ترمینولوژی پیدا کردیم که آن را فقط خودمان می‌فهمیم، یعنی وقتی پدر و مادر من روزنامه ما را می‌خوانند هیچ چیز نمی‌فهمند. ما هم گویا از این باکی نداریم و می‌گوییم ما روشنفکران و متفکران و مصلحان به اندیشه و نتیجه درستی می‌رسیم، نتیجه آن را اعمال می‌کنیم و بعد وضع جامعه بهبود پیدا می‌کند؛ غافل از این که این قیاس مع‌الفارق است. این‌جا تا آنچه می‌گوییم به آستانه آگاهی مردم نرسد وضع آن‌ها بهبود پیدا نمی‌کند. من بارها گفتم که اگر در سال ۷۶ (فارغ از ارزشگذاری و دلوری) ۲۱ میلیون نفر به آقای خاتمی آری می‌گویند و سپس در سال ۸۴ هم ۱۷ میلیون به کس دیگری رای می‌دهند، خود بیانگر این است که چیزی وارد آستانه آگاهی مردم نشده است؛ چون اگر مردم در سال ۷۶ چیزی گفتند، نمی‌توانند در سال ۸۴ گزینه‌ای کاملاً متناقض با آن را انتخاب کنند؛ بنابراین، چیزی در اینجا مفقود است و ما به آن توجه نمی‌کنیم. ما باید از زبان خاص روشنفکری خود بیرون بیاییم. باید بتوانیم با زبان بسیار ساده سخن بگوییم. اگر پدر و مادر و پدر بزرگ و مادر بزرگ من سخنان مرا فهمیدند، اگر روستاییان حرفم را فهمیدند، در آن صورت به حرفی که فهمیده‌اند التزام پیدا می‌کنند. اما اگر حرفی را نفهمند و فقط بگویند دیگران چنین می‌گویند، یک دیگران دیگری هم می‌آیند و چیز دیگری می‌گویند. حدیثی منسوب

می‌کنند. ما یک ترمینولوژی پیدا کردیم که آن را فقط خودمان می‌فهمیم، یعنی وقتی پدر و مادر من روزنامه ما را می‌خوانند هیچ چیز نمی‌فهمند. ما هم گویا از این باکی نداریم و می‌گوییم ما روشنفکران و متفکران و مصلحان به اندیشه و نتیجه درستی می‌رسیم، نتیجه آن را اعمال می‌کنیم و بعد وضع جامعه بهبود پیدا می‌کند؛ غافل از این که این قیاس مع‌الفارق است. این‌جا تا آنچه می‌گوییم به آستانه آگاهی مردم نرسد وضع آن‌ها بهبود پیدا نمی‌کند. من بارها گفتم که اگر در سال ۷۶ (فارغ از ارزشگذاری و دلوری) ۲۱ میلیون نفر به آقای خاتمی آری می‌گویند و سپس در سال ۸۴ هم ۱۷ میلیون به کس دیگری رای می‌دهند، خود بیانگر این است که چیزی وارد آستانه آگاهی مردم نشده است؛ چون اگر مردم در سال ۷۶ چیزی گفتند، نمی‌توانند در سال ۸۴ گزینه‌ای کاملاً متناقض با آن را انتخاب کنند؛ بنابراین، چیزی در اینجا مفقود است و ما به آن توجه نمی‌کنیم. ما باید از زبان خاص روشنفکری خود بیرون بیاییم. باید بتوانیم با زبان بسیار ساده سخن بگوییم. اگر پدر و مادر و پدر بزرگ و مادر بزرگ من سخنان مرا فهمیدند، اگر روستاییان حرفم را فهمیدند، در آن صورت به حرفی که فهمیده‌اند التزام پیدا می‌کنند. اما اگر حرفی را نفهمند و فقط بگویند دیگران چنین می‌گویند، یک دیگران دیگری هم می‌آیند و چیز دیگری می‌گویند. حدیثی منسوب

اصلاحگری یعنی این که من می‌خواهم دیگری خوب‌تر از آنچه هست، باشد و من تنها هنگامی می‌توانم دیگری را خوب‌تر از آنچه هست، بسازم که او را دوست داشته باشم.

به نظر من علت عدم تعمیق اصلاحات در کشور ما و علت این که روشنفکران در یکصد سال گذشته نتوانسته‌اند تحولی جدی در وضع و حال مردم ایجاد کنند، این بوده است که فقط برای خودشان حرف زده‌اند.

است به امام صادق (ع) که می‌فرماید: «من ادخله الناس فی الدین، اخرجہ الناس اخری من دین» یعنی هر کسی که گروهی او را وارد دین کنند، گروه دیگری او را از دین خارج می‌کنند؛ این ورود و خروج زمانی به دست گروه‌ها انجام نمی‌شود که سخن به آستانه آگاهی فرد برسد، ما باید از این زبان زرگری و زازگون و لسان فنی که فقط خودمان می‌فهمیم و مردم نمی‌فهمند، پرهیز کنیم. وقتی کسی مطلبی را فهمید از آن برنخواهد گشت. نظر و رای کسی را که نیم‌جویند فهمیده یا اصلاً نفهمیده، می‌توان با شمار و اطلاعات غلط، حب و بغض، تهلیل و تطمیع تغییر داد. اما چیزی را که فهم شود، هیچ کس نمی‌تواند از انسان بگیرد. اگر فکر می‌کنیم کمیسیون پزشکی‌ای هستیم که بر بالای سر بیماری به نام جامعه قرار گرفته‌ایم و مهم نیست که جامعه حرف ما را بفهمد و مهم این است که خودمان حرف هم را بفهمیم، معنای آن این است که متأسفانه ما به آگاهی توجه نداریم و آن را دست‌کم می‌گیریم. حال آن که در هر تغییر اجتماعی (چه تغییرات سیاسی، اقتصادی، حقوقی، چه تغییر در خانواده، تعلیم و تربیت دین و مذهب) مهم‌ترین عنصر آگاهی است. البته ما تغییرنا و شبه تغییر داریم، به تعبیر کسانی که در جامعه‌شناسی معرفت کار می‌کنند، ما چیزی داریم به نام تغییر کلابه، تغییرنا و شبه تغییر. تغییر واقعی، وقتی است که من بتوانم چیزی را به طرف مقابلم تفهیم کنم. حالا اگر این آگاهی‌رسانی به مردم جدی است، طرز سخن گفتن ما با مردم باید متفاوت باشد و وضعیت قبلی ما باید تغییر کند. ما باید از فضل فروشی روشنفکرانه، از حرف‌های مطلق دست برداریم، از این که ترمینولوژی ما را فقط آکادمیسین‌ها بفهمند، احتراز کنیم. هنر این است که آسان سخن بگوییم. پل ادواردز، شاگرد برتراند راسل که دایره‌المعارفی در باب فلسفه به زبان انگلیسی با آثار او منتشر شد، جمله‌ای نقل می‌کند که من خیلی به آن اعتقاد دارم؛ او می‌گوید: «من بسیاری از سخنانی را که راسل می‌گفت فراموش کرده‌ام، بسیاری را هم قبول نداشتیم، اما راسل کاری با من کرد که من فکر می‌کنم آن کار می‌تواند سرآغاز تحولی در جهان باشد، راسل به ما نشان داد که برای این که عمیق باشیم، لزومی ندارد که مبهم‌گو و دشوارگو باشیم.» افراد نباید برای نشان دادن عمق خودشان به مبهم‌گویی رو بیاورند. ما در عین حال که باید عمق خودمان را حفظ کنیم، باید واضح و شفاف سخن بگوییم و از ابهام و ابهام و پیچیدگی بپرهیزیم تا همه حرف ما را بفهمند. من وقتی موفق هستم که فرودست‌ترین لایه‌های معرفتی اجتماع حرفم را بفهمند. به نظر من علت عدم تعمیق اصلاحات در کشور ما و علت این که روشنفکران در یکصد سال گذشته نتوانسته‌اند تحولی جدی در وضع و حال مردم ایجاد کنند، این بوده است که به زبان زرگری سخن گفته‌اند. فقط برای خودشان حرف



زده‌اند و متوجه نبوده‌اند که بهبود وضعیت این مریض موقوف به این است که زبانشان را فهم کند.

نکته نهم: هر کسی باید بداند توانایی‌هایش در چه ساحتی است. توانایی، جمع بین علاقه و استعداد است. باید فهمید علاقه، معطوف به چه حوزه‌هایی است. اعم از فعالیت‌های نظری و فعالیت‌های عملی؛ و استیلا به چه حوزه‌هایی متمایل است؛ این نیت که همه انسان‌ها یک کار نکنند یعنی همه انسان‌ها هم به یک هدف برسند. بنابراین اگر کسی در فعالیت اجتماعی، کار خاصی انجام می‌دهد، قرار نیست که من هم از او تقلید کنم.

چه بسا من در آن کار توانایی نداشته باشم، یعنی علاقه و استعداد آن کار را نداشته باشم، یا آن که یکی را دارم و دیگری را ندارم. باید بپذیریم که در ناحیه هدف، نوعی وجدت داشته باشیم، اما در ناحیه کارها، کارکردهای متنوع را بپذیریم و نخواهیم همه از یکدیگر تقلید کنیم زیرا هر کس در حیطه‌ای مشخص فعالیت می‌کند. نباید به لحاظ کار و کارکرد نوعی *uniformity* پدید آوریم. اگر همه یک هدف داشته باشیم، امر مطلوبی است، اما به شرط این که هر کس در رسیدن به این هدف کاری و نقشی را برعهده بگیرد و این کار کاملاً با استعداد و علاقه او متناسب باشد. از همه انتظار نداشته باشیم که یک کار را انجام دهند و به یک مسلک سلوک کنند. این نکته‌ای است که خیلی‌ها به آن توجه نمی‌کنند. معنای بودن دیگران با ما، این نیست که نقشی مثل نقش ما داشته باشند. هر کسی توانایی‌های خاص خودش را دارد و باید به اندازه توانایی‌های خودش از او انتظار داشت. توقع و انتظارهای بیش از توان افراد، هم خلاف اخلاق است و هم خلاف مصلحت‌اندیشی؛ چون این توقع برآورده نخواهد شد. یکی از آموزه‌های مشترک همه ادیان و مذاهب بخصوص آیین‌های شرقی (آیین هنبو، بودا، دایو) که در قرآن هم آیهای ناظر بر آن وجود دارد، توجه به سنخ روانی افراد است. یعنی به مقتضای سنخ روانی افراد از آن‌ها انتظار داشته باشیم. البته این سنخ روانی غیر از امور ژنتیک، مسائل وراثتی، مساله محیط و تعلیم و تربیت و نیز غیر از مساله سن است. به غیر از این عوامل، عامل دیگری هم بین ما تفاوت ایجاد می‌کند و آن سنخ روانی افراد است. مثلاً سنخ روانی درونگرا از سنخ روانی برونگرا متفاوت است. سنخ روانی کنشگری، *Active* از سنخ روانی کنش‌پذیر و *Passive* متمایز است. نباید از همه این‌ها انتظار واجدی داشت. اگر این مطلب لحاظ شود، اصلاحات و اصلاحگری به معنای دقیق کلمه از جمله در ساحت سیاسی ویرانند بیشتری می‌کند.

آیه لاکل بعمل علی شاکله یعنی هر انسانی فقط براساس شاکله خودش می‌تواند عمل کند. نیز توسط بعضی از مفسران این گونه تفسیر شده است. حرف من این است که ما باید به سنخ روانی توجه کنیم، چراکه

این ویژگی، علاقه‌ها و استعدادها را متفاوت می‌کند و باید متناسب با این تفاوت‌ها، شان‌های مختلفی را انتظار داشت.

نکته دهم: لازمه حق طلبی و مصلحت‌اندیشی این است که کار خود را خوب انجام دهیم. خیلی مهم است که ما ذره‌بین را فقط بر زوی دیگران قرار ندهیم. ما باید کار خود را خوب انجام دهیم.

انتقادات ما از شخصیت‌ها، از وکیل و وزیر و رئیس جمهور ناظر بر این است که او در شانی قرار گرفته که به مقتضای آن خوب عمل نمی‌کند. وقتی وزیری خوب عمل نمی‌کند، معنایش این است که پستی را به عهده گرفته و به مقتضای جمیع لوازم آن، خوب عمل نمی‌کند. این در مورد همه مصداق دارد. پزشک و معلم هم باید کارشان را خوب انجام دهند، ولی بسیاری از ما کارهایی را که به مقتضای انتظارات اجتماعی و نقشی که در شبکه مناسبات جامعه به عهده گرفته‌ایم، به خوبی انجام نمی‌دهیم؛ انتقاد و ادعایمان معطوف به دیگران است. حال آن که خوب عمل کردن خود را، مورد غفلت قرار می‌دهیم.

نقل شده که یکی از اصحاب پیامبر (ص) از دنیا رفت. پیامبر و سایر اصحاب بر سر قبر او ایستاده بودند. یکی از اصحاب در حال کننن قبر بود، بعد از این که قبر را کند و بیرون آمد تا جنازه را درون قبر بگذارند، پیامبر کنگ یا تیشه‌ای از او گرفتند و داخل قبر شدند و کلوخی را که قدری در داخل قبر برآمدگی داشته تراشیدند تا دیواره قبر کاملاً یکنواخت شود. بعد اصحاب اعتراض کردند که شما با چه منطقی دیواره قبر را تراشیدید، قبری را که مرده درون آن قرار می‌گیرد و از خاک پر می‌شود؟ حضرت جمله‌ای فرمودند که: «رحم الله من اذ عمل ابقنه»، یعنی خدا بر انسانی که وقتی کاری را قبول می‌کند، متقن انجام می‌دهد، رحمت می‌آورد. حتی اگر قبول کردی که قبر بکنی، کارت را خوب انجام بده، انصافاً این خصیصه در ما ضعیف شده است.

اگر معتز ضمیم و اعتراضمان هم حق است، آیا واقعا جوهره‌اش آن نیست که بر کسی یا کسانی اعتراض داریم که کاری را که برعهده گرفته‌اند، خوب انجام نمی‌دهند؟ آیا این توقع نباید به خود ما هم معطوف باشد؟ از یاکوب بومر، عارف بسیار گرانقدر آلمانی که پینهدوز بود پرسیدند راه سیر و سلوک عرفانی چیست؟ گفت این است که اگر من کفشی برای پینهدوزی گرفته‌ام، آنچنان پینه کنم که بعد از مرگم بگویند اگر پینهدوز بود، او بود. پینهدوزی که خوب پینهدوزی می‌کند، ارزشمندتر از استاد دانشگاهی است که خوب استادی نمی‌کند. این که آدم کار خود را فارغ از شان و حیثیت اجتماعی آن کار، خوب انجام بدهد، خیلی ارزشمند است. نه فقط به لحاظ اخلاقی ارزشمند است، بلکه اقتضای مصلحت‌اندیشی و لازمه رشد و توسعه و پیشرفت نیز همین است.